







...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...

...the ...





فصل اول

عمارت ریدل

سال‌ها بود که دیگر خانواده‌ی ریدل در آن خانه زندگی نمی‌کرد، ولی اهالی روستای هنگلتون پایین هنوز هم به آن می‌گفتند عمارت ریدل. عمارت بر فراز تپه‌ای مشرف به روستا قرار داشت؛ چندتا از پنجره‌هایش را تخته کوبیده بودند، تعدادی از سفال‌های شیروانی‌اش ریخته بودند و پیچک رهاسده به حال خود نمای ساختمان را پوشانده بود. عمارت ریدل زمانی خانه‌ای اعیانی و زیبا بود که بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین ساختمان منطقه به شمار می‌رفت و تا چندین کیلومتر آن طرف‌تر ماندش نبود، ولی حالا نمور و ویرانه و متروک شده بود.

همه‌ی اهالی هنگلتون پایین سر این نکته توافق داشتند که خانه‌ی قدیمی جایی هراس‌انگیز است. نیم قرن قبل، اتفاقی غریب و موحش در آن خانه رخ داده بود، اتفاقی که وقتی ساکنان سال‌خورده‌ی روستا موضوعی برای غیبت کردن پشت سر این‌وآن نداشتند، دوباره نقل محفلشان می‌شد. قصه‌ی این اتفاق آن قدر دهان‌به‌دهان چرخیده و یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ شده بود که دیگر هیچ‌کس مطمئن نبود اصل ماجرا چه بوده است. با این حال، سرآغاز داستان همیشه یکسان بود؛ پنجاه سال قبل، زمانی که عمارت خاندان ریدل هنوز آراسته و تحسین‌برانگیز بود، سحرگاه یک روز زیبای تابستان خدمتکاری وارد اتاق پذیرایی شد و جسد هر سه عضو خانواده‌ی ریدل را پیدا کرد.

خدمتکار جیغ‌کشان از تپه پایین دوید، رفت سمت روستا و هر کسی را که می‌توانست بیدار کرد. «با چشم‌های باز افتاده بودن روی زمین! عین یخ سرد بودن! هنوز لباس‌های رسمی شام

تنشون بود!»

پلیس خبر کردند و اهالی هنگلتون پایین که کنجکاو و حیران شده بودند هیچ‌جوره نمی‌توانستند هیجان خود را پنهان کنند. خانواده‌ی ریدل حساسی پیش همه منفور بود و هیچ‌کس حتی به خودش زحمت نداد و انمود کند به خاطر مرگشان ناراحت است. خانم و آقای ریدل پیر، ثروتمند، پرفیس و افاده و گستاخ بودند. پسرشان تام هم که دیگر مردی شده بود، بدتر از خودشان بود. برای روستایی‌ها فقط هویت قاتل اهمیت داشت؛ نمی‌شد که سه نفر آدمِ ظاهراً سالم همگی یک شبه بیفتند و به مرگ طبیعی بمیرند.

کاروبار رستوران به‌دار آویخته، باتوق مردم روستا، آن شب حساسی سکه شد؛ همه‌ی اهالی آمده بودند درباره‌ی قتل خانواده‌ی ریدل حرف بزنند. وقتی آشپز خانواده‌ی ریدل سرآسمه وارد جمعشان شد و رو به جماعتی که ناگهان ساکت شده بودند اعلام کرد مردی به نام فرانک برایش را دستگیر کرده‌اند، اهالی روستا به چیزی رسیدند که به خاطرش از گرمای شومینه‌ی خانه‌هایشان دل‌کنده بودند.

چند نفر فریاد کشیدند: «فرانک؟! عمرآ!»

فرانک برایش باغبان خانواده‌ی ریدل بود. او تک‌وتنها در کلبه‌ای فکسنی در محوطه‌ی عمارت خاندان ریدل زندگی می‌کرد. فرانک با پایی که خم نمی‌شد و نفرت از جاهای شلوغ و صداهای بلند از جنگ برگشته و از آن به بعد برای خانواده‌ی ریدل کار کرده بود.

همه مشتاق بودند آشپز را به نوشیدنی مهمان کنند و جزئیات ماجرا را بشنوند.

آشپز بعد از اینکه چهارمین لیوانش را سر کشید، به روستاییان سراپا گوش گفت: «از اولش هم فکر می‌کردم آدم عجیب‌غریبیه، از اون آدم‌های گوشت تلخ. یه بار، دو بار، صد بار بهش گفتم بیا باهم یه چایی بخوریم. اما مگه اصلاً با کسی قاتی می‌شد آقا؟»

یکی از زن‌های جلوی پیشخان گفت: «بی خیال، فرانک توی جنگ خیلی سختی کشیده.

حق داره دنبال یه زندگی بی سروصدا باشه. اینکه دلیل نمی‌شه...»

آشپز گفت: «غیر از اون کی کلید در پشتی رو داشته؟ از وقتی یادمه به کلید یدکی توی کلبه‌ی باغبون آویزون بوده! دیشب در رو به زور باز نکرده‌ان که! پنجره‌ای هم نشکسته! فقط کافی بوده وقتی همه‌ی ما خواب بودیم، فرانک یواشکی بیاد تا دم عمارت...»

مردم روستا با سگرمه‌های درهم به یکدیگر نگاه کردند.

یکی از مردهای جلوی پیشخان گفت: «بیخود نبود که از اولش هم فکر می‌کردم قیافه‌ش

یه جور ناجوریه.»

صاحب‌رستوران گفت: «اگه از من بپرسین که می‌گم جنگ کاری کرد بزنه به سرش.»
زنی هیجان‌زده از گوشه‌ی سالن گفت: «من که بهتون گفته بودم هیچ دلم نمی‌خواد فرانک
باهام چپ یفته، نگفته بودم دات؟»
دات هم محکم به تأیید سر تکان داد و گفت: «بدجوری از کوره درمی‌ره. من یادمه بچه
که بود...»

صبح روز بعد، دیگر در هنگلتون پایین کسی نمانده بود که شک داشته باشد فرانک برایش
خانواده‌ی ریدل را کشته است.

با وجود این، در پاسگاه کوچک و تاریک شهر هنگلتون بالا که در همسایگی روستایشان قرار
داشت، فرانک سر حرف خودش ایستاده بود و دوباره و دوباره تکرار می‌کرد که بی‌گناه است.
می‌گفت در روز مرگ خانواده‌ی ریدل، فقط پسری نوجوان را دوروبر خانه دیده است، غریبه‌ای
رنگ‌پریده با موهای تیره. هیچ‌کدام از دیگر اهالی روستا چنین پسری را ندیده بودند و مأموران
پلیس شک نداشتند که فرانک ماجرای پسر را از خودش درآورده است.

البته درست هنگامی که کار فرانک داشت به جاهای باریک می‌کشید، گزارش پزشکی
قانونی درباره‌ی اجساد اعضای خانواده‌ی ریدل به دست پلیس رسید و همه چیز را تغییر داد.
مأموران پلیس هرگز چنان گزارش عجیب و غریبی ندیده بودند. گروهی از پزشکان جسد‌ها را
بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بودند که هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ی ریدل نه مسموم شده،
نه چاقو خورده، نه تیر خورده و نه به هیچ شیوه‌ای خفه شده است؛ (تا جایی که متخصصان
پزشکی قانونی تشخیص می‌دادند) هیچ‌کدامشان اصلاً آسیبی ندیده بودند. در ادامه‌ی گزارش
هم با لحنی آشکارا سردرگم نوشته بودند که به نظر می‌رسد همه‌ی اعضای خانواده‌ی ریدل
کاملاً سالم هستند... البته غیر از اینکه همه‌شان مرده بودند. پزشکان (که انگار عزمشان را جزم
کرده بودند عیب و ایرادی در جسد‌ها پیدا کنند) این نکته را خاطر نشان کرده بودند که چهره‌ی
تک تک اعضای خانواده‌ی ریدل سرشار از وحشت بوده است. اما به قول مأموران کلافه‌ی
پلیس، مگر می‌شد سه نفر آدم از ترس بیفتند و بمیرند؟

پلیس اصلاً مدرکی نداشت که اثبات کند خانواده‌ی ریدل به قتل رسیده‌اند، بنابراین به ناچار
فرانک را آزاد کردند. خانواده‌ی ریدل را در حیاط کلیسای هنگلتون پایین به خاک سپردند و
گورهایشان تا مدتی به جاذبه‌ای برای آدم‌های کنجکاو تبدیل شد. فرانک برایش هم به کلبه‌اش
در محوطه‌ی عمارت خاندان ریدل برگشت و با این کار شک و شگفتی همه را برانگیخت.

دات در رستوران به دارآویخته گفت: «من که کاری ندارم پلیس چی می‌گه، به نظر من فرانک کشته شون. حالا که خبر داره ما می‌دونیم کار اون بوده، اگه یه ریزه شرافت داشته باشه، از اینجا می‌ره.»

با این حال، فرانک نرفت. ماند و برای خانواده‌ای باغبانی کرد که بعد از خانواده‌ی ریدل ساکن عمارت شدند و همین‌طور برای خانواده‌ی بعد از آن‌ها... هیچ‌یک از این خانواده‌ها زیاد در عمارت نمی‌ماندند. شاید تا حدی به خاطر فرانک بود که صاحب‌خانه‌های جدید می‌گفتند عمارت حس ناخوشایندی بهشان می‌دهد. این طوری شد که ساختمان خالی از سکنه ماند و رفته‌رفته رو به ویرانی گذاشت.



مرد ثروتمندی که این روزها مالک عمارت ریدل بود نه در آن زندگی می‌کرد و نه از آن برای کار دیگری بهره می‌گرفت. در روستا سر زبان‌ها افتاده بود که خانه را به خاطر مالیات نگه داشته است، اما کسی درست نمی‌دانست ماجرای مالیات چیست. البته این مالک ثروتمند همچنان دستمزد باغبانی فرانک را می‌داد. این روزها، چیزی به تولد هفتاد و هفت سالگی فرانک نمانده بود؛ گوشش حسابی سنگین شده و پای لنگش از همیشه خشک‌تر بود، ولی روزهایی که هوا صاف می‌شد او را می‌دیدند که به باغچه‌ها می‌رسد، هرچند علف‌های هرز رفته‌رفته همه جا را پر می‌کردند.

علف‌های هرز تنها چیزی نبودند که فرانک حریفشان نمی‌شد. پسرهای روستا هم عادت داشتند به پنجره‌های عمارت ریدل سنگ بزنند. گاهی سوار دوچرخه از روی چمن‌هایی رد می‌شدند که فرانک آن‌ها را می‌کند یک‌دست نگاهشان دارد. یکی دو بار هم برای اینکه دل‌جویشان را به هم نشان بدهند، یواشکی وارد خانه شده بودند. بچه‌ها خوب می‌دانستند فرانک پیر چهارچشمی مراقب خانه و محوطه‌اش است و دیدن او که لنگ‌لنگان از حیاط می‌گذشت، عصایش را در هوا تکان‌تکان می‌داد و با صدای خَس‌دارش سرشان هوار می‌کشید، به نظرشان خنده‌دار بود. خود فرانک فکر می‌کرد پسرها به این دلیل اذیتش می‌کنند که آن‌ها هم مثل پدرها و پدربزرگ‌هایشان خیال می‌کنند او قاتل است. برای همین وقتی شبی از شب‌های ماه اوت بیدار شد و متوجه چیز عجیبی در طبقه‌ی دوم عمارت قدیمی شد، پیش خودش گفت لابد بچه‌ها برای مجازات او از قبل هم جسورتر شده‌اند.

آن شب فرانک از درد پایش بیدار شده بود؛ حالا که سن و سالی از او گذشته بود، پایش بیشتر

از قبل آزارش می داد. بلند شد و لنگ لنگان رفت طبقه‌ی پایین توی آشپزخانه. می خواست کیسه‌ی آب گرمش را دوباره پر کند و با آن کمی زانویش را تسکین دهد. جلوی ظرف شویی ایستاده بود و کتری اش را پر می کرد که سرش را بلند کرد، به عمارت ریدل نگاهی انداخت و دید در پنجره‌ی طبقه‌ی بالا نوری می درخشید. فرانک بی درنگ فهمید ماجرا از چه قرار است؛ پسرها دوباره بی اجازه وارد ساختمان شده بودند و از نور سوسوزن پشت پنجره‌ها پیدا بود که آتش روشن کرده اند.

فرانک تلفن نداشت و حتی اگر تلفن داشت هم با پلیس تماس نمی گرفت؛ از وقتی مأموران پلیس بابت مرگ اعضای خانواده‌ی ریدل بازجویی اش کرده بودند، حسابی به پلیس بی اعتماد شده بود. بی درنگ کتری اش را کنار گذاشت و به قدری که پای لنگش اجازه می داد، شتابان برگشت طبقه‌ی بالا. بی معطلی لباس پوشید، برگشت به آشپزخانه و کلیدی قدیمی و زنگ زده را از جاکلیدی کنار در برداشت. عصایش را که به دیوار تکیه داده بود در دست گرفت و به تاریکی شب قدم گذاشت.

نه روی در عمارت ریدل نشانی به چشم می خورد که به زور باز شده است و نه روی هیچ یک از پنجره‌ها. فرانک لنگ لنگان تا پشت خانه رفت تا به دری رسید که تقریباً سرتاسرش پوشیده از پیچک بود. کلید کهنه را در قفل چرخاند و در را بی سروصدا باز کرد.

وارد آشپزخانه‌ی بزرگ غارمانند شد. سال‌ها می شد که فرانک پایش را داخل عمارت نگذاشته بود، اما با اینکه خیلی تاریک بود، به یاد داشت دری که به راهرو می رسد کجاست و کورمال کورمال راه افتاد سمت در. مشامش پر بود از بوی پوسیدگی و گوش تیز کرده بود که از طبقه‌ی بالا صدای پا یا حرف زدن می آید یا نه. رسید به راهرو که به خاطر پنجره‌های دولنگه‌ی دو طرف در ورودی، کمی روشن تر بود. راه افتاد از پله‌ها برود بالا و بابت لایه‌ی ضخیم غباری که روی سنگ نشسته بود و صدای پا و عصایش را خفه می کرد، خدا را شکر کرد.

وقتی فرانک به پاگرد رسید، پیچید سمت راست و بلافاصله دید مزاحم‌ها کجا هستند؛ دری در انتهای راهرو نیمه باز بود. از لای در نوری سوسو می زد و همچون نواری دراز و زرین روی زمین سیاه کشیده شده بود. فرانک عصایش را محکم گرفت و بی سروصدا به اتاق نزدیک و نزدیک تر شد. کمی مانده به اتاق، توانست از لای در باریکه‌ای از فضای داخل اتاق را ببیند. دید آتش را در شومینه روشن کرده اند؛ تعجب کرد. بی حرکت ایستاد و با دقت گوش کرد. صدای حرف زدن مردی از داخل اتاق می آمد که شرمگین و هراسان به نظر می رسید.

«اگه هنوز گرسنه هستین، یه کم دیگه توی بطری هست سرورم.»
صدای نفر دومی گفت: «باشه برای بعد.» این صدا هم مردانه اما عجیب زیر بود، صدایی به سردی سوز ناگهانی سرما. این صدا حالتی داشت که موهای کم پشت پس گردن فرانک از شنیدنش سیخ شد. «من رو بیر نزدیک آتش دُم باریک.»
فرانک گوش راستش را گرفت سمت در که بهتر بشنود. انگار بطری ای را گذاشته باشند روی سطحی سخت، صدای جیلینگ آمد و بعد صدای بیم کشیده شدن صندلی سنگینی روی زمین به گوش رسید. چشم فرانک به مردی ریزنقش افتاد که پشتش به در بود و صندلی را هل می داد سمت آتش. این مرد شنلی بلند و سیاه به تن داشت و موهای قسمتی از پشت سرش ریخته بود. سپس مرد دوباره از دید فرانک خارج شد.

مردی که صدایش سرد و بی احساس بود، پرسید: «ناگینی کجاست؟»
مرد اول وحشت زده جواب داد: «ن... نمی دونم سرورم. گمونم رفته به گوشه کنار خونه سرک بکشه...»

مرد دوم گفت: «قبل از اینکه بخوایم، باید زهرش رو بگیری دم باریک. باید نیمه شب چیزی بخورم. این سفر بسیار خسته م کرده.»

سگرمه های فرانک در هم رفت، آن گوشش را که کمتر سنگین بود به در نزدیک کرد و با دقت گوش داد. سکوتی برقرار شد و بعد مردی که اسمش دم باریک بود، دوباره به حرف آمد.
«اجازه هست بیرسم قراره تا کی اینجا بمونیم سرورم؟»

مردی که صدایش بی احساس بود، جواب داد: «یه هفته، شاید هم بیشتر. فعلاً که نمی تونیم نقشه مون رو پیش ببریم و اینجا هم نسبتاً راحت. دست به کار شدن تا قبل از پایان جام جهانی کوییدیچ نابخردانه ست.»

فرانک انگشتش را که بندهای ورقلمبیده داشت، فروکرد توی گوشش و چرخاند. حتماً از بس توی گوشش چرک جمع شده بود، درست نمی شنید: «کوییدیچ» که اصلاً کلمه نبود. دم باریک گفت: «جام... جام جهانی کوییدیچ سرورم؟» (فرانک انگشتش را محکم تر از قبل فروکرد توی گوشش.) «عذر می خوام، ولی... متوجه نمی شم... چرا باید صبر کنیم تا جام جهانی تموم بشه؟»

«چون در حال حاضر جادوگران سرتاسر دنیا دارن فوج فوج وارد کشور می شن و تک تک فضول باشی های وزارت جادو آماده باش هستن، دنبال نشونه ای از فعالیت های غیرعادی

می‌گردن و هویت همه رو دوباره و دوباره بررسی می‌کنن. الان همه‌ی فکروذکرشون برقراری
امنیت مبادا ماگل‌ها از چیزی بو بیرن. پس منتظر می‌مونیم.»
فرانک از تلاش برای باز کردن سوراخ گوشش دست برداشت. کلمه‌های «وزارت جادو»،
«جادوگران» و «ماگل‌ها» را واضح شنیده بود. بی‌شک هریک از این کلمه‌ها مفهومی محرمانه
داشت و فرانک فقط دو جور آدم می‌شناخت که با رمزوراز حرف می‌زدند: جاسوس‌ها و
خلاف‌کارها. فرانک عصایش را محکم‌تر توی دستش فشرد و با دقتی دوچندان گوش کرد.
دم باریک با صدایی کم‌جان گفت: «پس یعنی ارباب همچنان عزمشون جزمه؟»
«معلومه که عزم جزمه دم باریک.» صدای بی‌احساس مرد حالا تهدیدآمیز شده بود.
این را که گفت، سکوتی کوتاه برقرار شد. سپس دم باریک به حرف آمد. واژه‌ها راتند و پی‌درپی
به زبان می‌آورد؛ گویی می‌خواست خودش را وادار کند تا دل و جرئتش را از دست نداده است
حرفش را بزند.

«این کار رو می‌شه بدون هری پاتر هم انجام داد سرورم.»

این بار سکوتی طولانی‌تر برقرار شد و بعد...

نفر دوم، آرام و آهسته گفت: «بدون هری پاتر؟ که این‌طور...»

صدای دم باریک بالا رفت و جیغ‌مانند شد. گفت: «به خاطر پسره که نمی‌گم سرورم! پسره
اصلاً واسه من مهم نیست، اصلاً و ابداً! فقط موضوع اینه که اگه از یه جادوگر دیگه استفاده کنیم،
هر کسی که می‌خواد باشه، کارمون خیلی سریع‌تر انجام می‌شه! اگه اجازه بدین مدت کوتاهی
تنهاتون بذارم... خودتون که می‌دونین من خیلی خوب می‌تونم تغییر ظاهر بدم... می‌تونم خیلی
زود، فوقش در عرض دو روز، با یه آدم مناسب برگردم...»

نفر دوم آرام گفت: «می‌تونم از یه جادوگر دیگه هم استفاده کنم. درسته...»

دم باریک که انگار خیالش حساسی راحت شده بود، گفت: «سرورم، با عقل جور درمی‌آد.»

نمی‌شه هری پاتر رو به این آسونی‌ها گیر انداخت، خوب ازش محافظت می‌کنن...»

«پس یعنی تو داوطلبی که بری و فرد جایگزینی رو برای من پیدا کنی؟ نکنه... نکنه وظیفه‌ی
نگهداری از من زیادی برات خسته‌کننده شده دم باریک؟ یعنی ممکنه پیشنهاد کنار گذاشتن
نقشه فقط راهی باشه برای اینکه من رو رها کنی و بری؟»

«سرورم! من... من به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواد شما رو رها کنم، اصلاً و ابداً...»

نفر دوم با نجوایی خشمگین گفت: «به من دروغ نگو! من همیشه وقتی بهم دروغ می‌گن،

می فهمم دم باریک! تو پیشمونی که برگشتی پیش من. حالت از من به هم می خوره. می بینمت که هر بار چشمت بهم می افته، خودت رو جمع می کنی، حس می کنم که هر بار لمسم می کنی، پشتت می لرزه...»

«نه! وفاداری من به حضرت لرد...»

«وفاداری تو چیزی نیست جز بزدلی. اگه جای دیگه ای داشتی که بری، الان اینجا نبود. من چطور می توئم بدون تو زنده بمونم وقتی هر چند ساعت یک بار باید غذا بخورم؟ کی زهر ناگینی رو بگیره؟»

«ولی خیلی بیشتر از قبل جون گرفتم سرورم...»

نفر دوم آرام گفت: «دروغ گو. قوی تر از قبل نیستم و اگه تنها بمونم، همین یه ذره قوتی هم که با مراقبت های سرسری تو به تنم برگشته از دست می ره. سکوت کن.»

دم باریک که تته پته کنان حرف های نامفهوم می زد، بی درنگ ساکت شد. فرانک چند ثانیه صدایی نشنید جز گُرگُر آتش. سپس نفر دوم دوباره به حرف آمد و صدایش زمزمه ای بیش نبود. «قبلاً هم برات توضیح داده ام. بی دلیل نیست که می خوام از پسره استفاده کنم و کس دیگه ای رو به کار نمی گیرم. من سیزده سال انتظار کشیده ام و چند ماه دیگه صبر کردن فرقی به حالم نداره. درباره ی نیروهای حفاظتی پسره هم باید بگم که من فکر می کنم نقشه م کارگر می افته. فقط کافیه تو کمی شهامت به خرج بدی دم باریک... شهامتی که جایی در وجودت پیداش می کنی، مگر اینکه بخوای اوج خشم لرد ولدمورت رو به جون بخری...»

دم باریک که حالا ترس و هراس در صدایش آشکار بود، گفت: «سرورم، ولی باید حرفم رو بزنم! من در تمام طول سفرمون بارها و بارها نقشه رو در ذهنم دوره کرده ام... سرورم، دیر یا زود متوجه می شن پرتا جورکینز ناپدید شده و اگه طبق نقشه عمل کنیم، اگه من نفرین...»

نفر دوم نجواکنان گفت: «اگه؟ اگه؟ اگه تو طبق نقشه عمل کنی، وزارتخونه هرگز خبردار نمی شه که کس دیگه ای ناپدید شده دم باریک! کارت رو بی سروصدا و بدون شلوغ کاری انجام می دی. کاش خودم توانایی انجام این کار رو داشتم، ولی در وضعیت کنونی م... دست بردار دم باریک، یه مانع دیگه رو که پشت سر بذاریم، راهمون برای رسیدن به هری پاتر باز می شه. من که ازت نمی خوام تنهایی این کار رو انجام بدی. تا اون زمان خدمتگزار وفادارم هم دوباره بهمون پیوسته...»

دم باریک گفت: «من هم خدمتگزار وفاداری هستم.» رد کم جانی از دلخوری در کلامش بود.

«دم باریک، من به کسی احتیاج دارم که باهوش باشه و وفاداریش به من ذره‌ای سست نشده باشه. از بخت بد، تو هیچ‌کدوم از این ویژگی‌ها رو نداری.»

دم باریک گفت: «من پیداتون کردم. من بودم که پیداتون کردم، من بودم که برتا جورکینز رو براتون آوردم.» حالا دیگر لحنش آشکارا آزرده بود.

مرد دوم که انگار از این وضعیت حسابی سرکیف آمده بود، گفت: «راست می‌گی. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم چنین فکر هوشمندانه‌ای به ذهن تو خطور کنه دم باریک. با این حال، حقیقت اینه که وقتی گیرش انداختی، خبر نداشتی چقدر به دردمون می‌خوره، مگه نه؟»
«ف... فکر می‌کردم ممکنه به دردمون بخوره سرورم...»

نفر دوم دوباره گفت: «دروغ می‌گی.» لحن مرد به وضوح بدجنسانه‌تر شده بود و انگار از این وضع لذت هم می‌برد. «البته انکار نمی‌کنم که اطلاعاتش بسیار ارزشمند بود. بدون این اطلاعات هرگز نمی‌تونستم چنین نقشه‌ای بکشم و برای همین پاداشی در انتظارته دم باریک. اجازه می‌دم وظیفه‌ای حیاتی رو برای من انجام بدی، وظیفه‌ای که بسیاری از پیروانم حاضرین برای انجام دادنش دست راستشون رو بدن...»

«ج‌ج‌دی می‌فرمایین سرورم؟ چه کاری...» دوباره وحشت در صدای دم باریک موج می‌زد.
«از دست تو دم باریک، یعنی می‌خوای لذت غافل‌گیری رو ازت دریغ کنم؟ نقش تو در آخرین مرحله‌ی کار مشخص می‌شه... ولی بهت قول می‌دم این افتخار نصیب می‌شه که به اندازه‌ی برتا جورکینز برام مفید باشی...»

دم باریک گفت: «شما... شما... می‌خواین... من رو... من رو هم بکشین؟» ناگهان صدایش چنان خَش دار شد که انگار دهانش خشک خشک شده بود.

صدای بی‌روح موزیانه گفت: «دم باریک، دم باریک، چرا بکشمتم؟ برتا جورکینز رو به این دلیل کشتم که چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. بعد از اینکه ازش بازجویی کردم، دیگه به هیچ دردی نمی‌خورد، کاملاً بی‌مصرف شده بود. اصلاً آگه برمی‌گشت به وزارتخونه و می‌گفت در طول تعطیلاتش با تو روبه‌رو شده، سؤال‌های ناجوری پیش می‌اومد. جادوگرهایی که همه فکر می‌کنن مرده‌ان، به نفعشونه توی مسافرخونه‌های بین‌راهی به کارمندان وزارت جادو برنخورن...»

دم باریک زیر لب چیزی گفت. آن قدر آرام حرف زده بود که فرانک نمی‌توانست بشنود، اما حرفش مرد دوم را به خنده انداخت... خنده‌ای که نشانی از شادی در خود نداشت و به سردی کلامش بود.

«حافظه‌ش رو پاک می‌کردیم؟! آخه همون طور که خودم موقع بازجویی کردنش نشون دادم، جادوگرهای قدرتمند می‌تونن افسون‌های حافظه‌زدا رو بشکنن. آگه اطلاعاتی رو که از زیر زبونش کشیدم به کار نگیریم، به یاد و خاطره‌ش بی‌احترامی کردیم دم باریک.»

در راهروی بیرون اتاق، فرانک ناگهان به خودش آمد و دید دستش روی عصا خیس عرق ولیز شده است. مردی که صدایش بی‌احساس بود، زنی راکشته بود. بدون اینکه نشانی از پشیمانی در کلامش باشد از ماجرا حرف می‌زد؛ انگار مایه‌ی سرگرمی‌اش بود. این مرد خطرناک بود، دیوانه بود. داشت بازهم نقشه‌ی قتل می‌کشید... این پسر بچه، هری پاتر، هر کسی که بود... در خطر بود...

فرانک خوب می‌دانست باید چه کند. این از آن موقعیت‌هایی بود که باید حتماً می‌رفت سراغ پلیس. باید بی‌سروصدا از خانه خارج می‌شد و یک راست می‌رفت سمت باجه‌ی تلفن عمومی روستا... اما وقتی صدای بی‌احساس دوباره به گوش رسید، فرانک میخکوب سر جایش ایستاد و با تمام وجود گوش تیز کرد.

«یه نفرین دیگه... خدمتگزار وفادارم در هاگوارتز... و اون وقت دیگه هری پاتر توی مشت ماست دم باریک. تصمیم قطعی. دیگه جای بحث نیست. ساکت باش... گمون کنم صدای ناگینی رو می‌شنوم...»

صدای مرد دوم تغییر کرد. سروصداهایی از خودش درمی‌آورد که فرانک هرگز نشنیده بود؛ بدون اینکه نفس بگیرد، هیس هیس و فیش فیش می‌کرد. فرانک فکر کرد لابد دچار حمله‌ی صرع یا چیزی مانند آن شده است.

سپس فرانک صدای جنبیدن چیزی را در راهروی تاریک پشت سرش شنید و برگشت که ببیند چیست، اما از ترس خشکش زد.

چیزی روی زمین تاریک راهرو می‌خزید و به سویش می‌آمد. وقتی خزنده به باریکه‌ی نور آتش نزدیک شد، وحشت وجود فرانک را پر کرد؛ ماری غول‌آسا بود که درازایش دست‌کم به سه و نیم متر می‌رسید. فرانک که از شدت وحشت سر جایش میخکوب شده بود، به تن مار نگاه کرد که موج برمی‌داشت و بر لایه‌ی ضخیم غبار نشسته روی زمین ردی پهن به جا می‌گذاشت و پیوسته نزدیک و نزدیک تر می‌شد. چه کاری از دستش ساخته بود؟ تنها راه فرار این بود که به داخل اتاق پناه ببرد، به جایی که آن دو مرد نشسته بودند و نقشه‌ی قتل می‌کشیدند. اگر سر جایش می‌ماند، تردیدی نبود که مار او را می‌کشت...

قبل از اینکه تصمیم بگیرد چه کند، مار به او رسید. باورکردنی نبود! معجزه بود! مار داشت از کنارش می‌گذشت و دنبال صدای سرد هیس هیس و فیش فیش مردی می‌رفت که در آن سوی در بود. در عرض چند ثانیه، نوک دم مار که طرحی لوزی لوزی داشت هم از شکاف لای در گذشت و از پیش چشم ناپدید شد.

پیشانی فرانک خیس عرق شده بود و دستش روی عصا می‌لرزید. داخل اتاق، صدای سرد همچنان هیس هیس می‌کرد. فکری غریب به سر فرانک افتاد، چیزی غیرممکن... این مرد می‌توانست با مارها حرف بزند.

فرانک نمی‌فهمید ماجرا از چه قرار است. بیش از هر چیز دلش می‌خواست با کیسه‌ی آب‌گرمش به رختخواب برگردد. فقط مشکل این بود که ظاهراً پاهایش حاضر نبودند از جا حرکت کنند. همین‌طور که ترسان و لرزان آنجا ایستاده بود و سعی می‌کرد به خودش مسلط شود، صدای بی‌احساس دوباره به زبان آدمیزاد حرف زد.

گفت: «ناگینی خبرهای جالبی آورده دم باریک.»

دم باریک گفت: «!... واقعاً سرورم؟»

مرد جواب داد: «بله، واقعاً. این جور که ناگینی می‌گه، یه ماگل پیر درست پشت در همین

اتاق ایستاده و به همه‌ی حرف‌هامون گوش می‌کنه.»

فرانک فرصت نداشت خودش را پنهان کند. صدای پا آمد و بعد در اتاق ناگهان تا انتها باز شد. مردی قدکوتاه مقابل فرانک ایستاده بود. موهای جوگندمی‌اش رو به کچلی می‌رفت، دماغش دراز و چشم‌هایش ریز و خیس بود و آمیزه‌ای از ترس و نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. «دعوتش کن بیاد تو دم باریک. ادب و نزاکت کجا رفته؟»

صدای سرد و بی‌احساس از روی صندلی راحتی کهنه‌ای می‌آمد که مقابل آتش بود. با این حال، فرانک نمی‌توانست صاحب صدا را ببیند. مار همچون تمثال هولناکی از سگ دست‌آموز روی قالی پوسیده‌ی جلوی شومینه چنبره زده بود.

دم باریک به فرانک اشاره کرد که وارد اتاق شود. فرانک با اینکه هنوز هم به شدت وحشت زده بود، عصایش را محکم‌تر گرفت و لنگ‌لنگان از در گذشت.

آتشی که در شومینه می‌سوخت تنها منبع نور اتاق بود و سایه‌هایی بلند و باریک روی دیوارها می‌انداخت. فرانک به پشتی صندلی راحتی خیره شد؛ گویا مردی که روی آن نشسته از نوکرش هم ریزنقش‌تر بود، چون فرانک حتی نمی‌توانست پس سرش را ببیند.

مرد روی صندلی با صدای سرد و بی‌احساسش گفت: «همه چی رو شنیدی ماگل؟»
فرانک گردنکشی کرد و گفت: «چی چی گفتی به من؟» حالا که وارد اتاق شده بود، حالا
که وقتش رسیده بود خودی نشان بدهد، احساس می‌کرد شجاع‌تر شده است؛ زمان جنگ
هم همین طوری بود.

مرد با خونسردی گفت: «بهت گفتم ماگل. معنی‌ش اینه که تو جادوگر نیستی.»
فرانک که رفته‌رفته صدایش قرص‌تر می‌شد، گفت: «من نمی‌دونم منظورت از جادوگر چیه.
فقط می‌دونم امشب اون قدری حرف‌هاتون رو شنیده‌ام که برم سراغ پلیس، بله به قدر کافی
شنیده‌ام. شماها آدم کشتین و دارین نقشه می‌کشین که بازهم آدم بکشین!» ناگهان فکری به
سرش زد و اضافه کرد: «این رو هم گفته باشم که زخم می‌دونه اوامده‌ام اینجا و اگه برنگردم...»
مرد آرام و بی‌احساس گفت: «تو زن نداری. هیچ‌کس هم نمی‌دونه که اینجا یی. به هیچ‌کس
نگفتی که داری می‌آی. به لرد ولدمورت دروغ نگو ماگل، چرا که اون می‌فهمه... همیشه می‌فهمه...»
فرانک با قلدری گفت: «نه بابا؟! جناب عالی لرد تشریف دارین؟ به نظر من که از ادب و

نزاکت بویی نبردین جناب لرد. چرا بر نمی‌گردی و مثل آدم رو نمی‌کنی به من؟»
صدای بی‌احساس در میان گُرگُر آتش به زحمت به گوش رسید. «من که آدم نیستم ماگل.
من چیزی بسیار فراتر از آدم‌میزادم. باین حال... هرطور تو بخوای... رو می‌کنم بهت... دم باریک،
بیا صندلی‌م رو برگردون.»
خدمتگزار نالید.

«شنیدی که چی گفتم دم باریک.»

مرد ریزنقش آهسته پیش رفت و قیافه‌اش طوری بود که انگار حاضر است هر کار دیگری
بکند، اما به اربابش و قالی‌ای که مار روی آن جا خوش کرده بود نزدیک نشود. صندلی را
چرخاند. مار سر زشت و سه‌گوشش را بلند کرد و وقتی پایه‌های صندلی به قالی زیرش گرفت
و آن را کشید، هیس هیس آرامی سر داد.

حالا صندلی رو به فرانک بود و چشمش به چیزی افتاد که رویش نشسته بود. عصایش
تلق تلوک‌کنان به زمین افتاد. دهانش را باز کرد و جیغ کشید. چنان بلند جیغ می‌کشید، کلمه‌هایی
را که موجود روی صندلی هنگام بالا آوردن چوب‌جادویش به زبان آورد، نشنید. نوری سبزرنگ
درخشید، صدای خروشی آمد و فرانک برایش نقش زمین شد؛ هنوز تنش به زمین نرسیده، مرده بود.
سیصد کیلومتر دورتر، پسری به نام هری پاتر از خواب پرید.



فصل دوم

جای زخم

هری طاق باز روی تختش دراز کشیده بود و چنان نفس نفس می زد، گویی در حال دویدن بوده است. از آن خواب‌هایی دیده بود که واقعی به نظر می رسیدند و در حالی بیدار شده بود که دست‌هایش را محکم روی صورتش فشار می داد. جای زخم قدیمی و آذرخش مانند روی پیشانی‌اش چنان زیر انگشتانش می سوخت که انگار کسی تکه‌ای سیم داغ و سوزان را روی آن فشار داده بود. سر جایش نشست. یک دستش را روی جای زخم نگه داشت و دست دیگری را در تاریکی دراز کرد که عینکش را از روی میز پاتختی بردارد. عینکش را زد و منظره‌ی اتاق خواب مقابل چشمش واضح شد؛ نور نارنجی رنگ مه‌آلود و کم‌فروغ تیر چراغ برقی که پشت پنجره بود از لای پرده می‌گذشت و اتاق را روشن می‌کرد.

هری دوباره انگشتش را روی جای زخمش کشید. هنوز درد می‌کرد. چراغ کنارش را روشن کرد و از روی تختش بلند شد. رفت آن‌سر اتاق، درِ کم‌د را باز کرد و به آینه‌ی داخل درِ کم‌د نگاه کرد. پسری چهارده‌ساله و لاغر در آینه نگاهش می‌کرد که موهای ژولیده‌ی سیاهش روی چشم‌های سبز و درخشانش ریخته بود، چشم‌هایی که نشان از گیجی و سردرگمی داشتند. جای زخم آذرخش مانند را با دقت بیشتری در آینه وارسی کرد؛ مثل همیشه به نظر می‌رسید، اما هنوز گِرِگِر می‌کرد.

هری سعی کرد خوابی را به یاد بیاورد که قبل از بیدار شدن دیده بود. خیلی واقعی به نظر می‌رسید... دو نفر در آن بودند که می‌شناختشان و یک غریبه... حسابی حواسش را جمع کرد، اخم‌هایش در هم رفت و سعی کرد به یاد بیاورد...

تصویر تیره‌وتار اتاقی تاریک به ذهنش آمد... ماری روی قالی مقابل شومینه بود... مردی ریزنقش به نام پیتیر که دم‌باریک صدایش می‌زدند... و صدایی زیر و عاری از احساس... صدای لرد و لدمورت. حتی فکرش هم باعث می‌شد هری احساس کند قالب یخی سُر خورده و رفته توی شکمش جا خوش کرده است.

چشم‌هایش را محکم بست و سعی کرد ظاهر و لدمورت را به یاد بیاورد، اما هر کاری کرد موفق نشد... هری فقط همین قدر می‌دانست که تا صندلی و لدمورت چرخید و هری دید چه چیزی روی صندلی جا خوش کرده است، موجی از وحشت به جانش دوید و از خواب بیدارش کرد... یا نکند از درد جای زخمش بیدار شده بود؟

آن پیرمرد چه‌کسی بود؟ هری مطمئن بود مردی سال خورده هم آنجا بوده است؛ خودش او را دیده بود که نقش زمین شده بود. همه چیز داشت در ذهنش قروقاتی می‌شد؛ هری دست‌هایش را روی صورتش گذاشت که منظره‌ی اتاقش را نبیند. سعی کرد تصویر آن اتاق کم‌نور را در ذهنش نگه دارد، اما انگار سعی می‌کرد آب را در دستش بگیرد؛ هرچه تلاش می‌کرد جزئیات اتاق را به یاد بیاورد، چکه‌چکه از دستش می‌رفتند... و لدمورت و دم‌باریک درباره‌ی کسی حرف می‌زدند که کشته بودند، اما هری اسمش را از یاد برده بود... برای کشتن یک نفر دیگر هم نقشه می‌کشیدند... برای کشتن او...

هری دست‌هایش را از روی صورتش برداشت، چشم‌هایش را باز کرد و طوری به گوشه‌کنار اتاقش چشم دوخت که انگار انتظار داشت چیزی غیرعادی آنجا ببیند. دست بر قضا، چیزهای غیرعادی خیلی خیلی زیادی در اتاقش بودند؛ چمدانی بزرگ و چوبی با درِ باز پایین تختش قرار داشت و دیگ، جارو، ردای سیاه و انواع‌واقسام کتاب‌های طلسم درونش پیدا بود. یک طرف میزتحریرش پر بود از طومارهای کاغذپوستی و طرف دیگرش قفسی خالی جاگرفته بود که جغد برفی‌اش هدویگ معمولاً در آن می‌نشست. کنار تختش، کتابی با زروی زمین افتاده بود که هری شب گذشته قبل از خواب، آن را می‌خواند. همه‌ی عکس‌های این کتاب حرکت می‌کردند. مردانی که ردهای نارنجی جیغ به تن داشتند، سوار بر جارو از قاب تصویر خارج می‌شدند و برمی‌گشتند و تویی سرخ‌رنگ را برای هم می‌انداختند.

هری رفت سمت کتاب، آن را برداشت و یکی از جادوگران را نگاه کرد که توپ را از حلقه‌ای در ارتفاع پانزده‌متری گذراند و گلی خیره‌کننده زد. سپس کتاب را کوید و محکم بست. حتی کوید بیچ که به نظر هری بهترین ورزش دنیا بود هم نمی‌توانست در آن لحظه حواسش را پرت